

همین گلی که مرا بگفت در از این است  
 که لقب نهم شده زنجی را چون  
 هزار دامن گوهر بارشان کردم  
 هزارت بگفت که آب از او بکشد  
 شهادت هر چه مراد است عالم  
 چنانکه من بهری مستمند و حیرانم  
 درین مانده که نشاید درس می نمم  
 اگر عنایت شاهم چونک نواز  
 سر طوک قزل از سپلان که او از  
 خدایکافی که نسبت معالی او  
 اهل رغبت او در سخا چنان باز  
 فلک بار ز کیش عاجز است و منم  
 قضا مقرر شده گانجا که حکم او است  
 چون محمدت اینجا رسید وقت حاجت

که بنده خوانم خود را و سوز را  
 که بی خطاب کنم نشست مغل را را  
 که هیچکس شهبی در کنار من نهاد  
 که جز ز دیده در کرات از کسی نشد  
 من بهری در جنگ و در فرخ زار  
 هزار کس بر طاق می ای اعلی باد  
 مراد شد که رسا نام بر آسمان فرما  
 چونای حاصل نشد و من بودیم  
 هزار بند و چاکر و کعباد و قباد  
 حساب بهت فلک چون بحسب از بهت  
 که دایگان عرو پس از خرسی و اما  
 که این ضعیف نهاد است آن قوی غنا  
 با طاعت و خدمت باید است  
 خدایش در همه حالی معین و حافظ باد

راد  
 خوانم خود را  
 بنده

نهایس البان فی شرح ارباب

بخله که سوز زلف یار بگشاید  
 ز دست نغم و دست نغم در لطفش  
 چون وصل او در آمد در جهان

زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید  
 گزان کرده کرده یاد کار بگشاید  
 چه سود از آنکه در قطار بگشاید

که هر چه بود استوار گشت  
 که من کنساره کنم از کسار گشت  
 همان شود هر چه چون غنبار گشت  
 ز غار هر چه صد لاله زار گشت  
 که خون ازین مژه اشکبار گشت  
 بس آب دیده که در هر دیار گشت  
 حصول این غنچه رض از شه بار گشت  
 که همش از حرکت رخ شتر ار گشت  
 که خامش ز یلیمان بسیار گشت  
 که چشم ز سحر چون اسوار گشت  
 زهفت قلعه کردون حصار گشت  
 که ز قیصر ز نارد دار گشت  
 بمن ویر من ویر ویر گشت  
 ز روم تا در ز کعبه گشت  
 در آن مصاف که او ذوالفقار گشت  
 که جول سوخت خون از زار گشت  
 ز لال خضر ز دندان مار گشت  
 که ز غیب روی کرد کار گشت  
 ز آسمان بس در امدار گشت

با امید می وصلش امیدوار شد  
 بهر خویش و می نده و از زمان مرد  
 اگر غبار بکسیر دید کرد مسر  
 مرا چون صحبت آن تازه گل باید  
 که که شکر بدان کرد نوک تر کار  
 ز خون من چه کشاید شاده کیر و لیک  
 عرض عیانت بختت کا زین سختی  
 خدا یگان بکن در بنظر نمان  
 جانگشای قرل از سلان بادل  
 پناه ملک اتناک شبنم عظم  
 شنش که بسنگام قمر اگر جود  
 تمتنی که چو در راه دین کمر بند  
 در آن مصاف که تیر و اطلاق کند  
 بین درومی و زکی که استمال کند  
 بنت اسد الله دو نده کرد خصم  
 چنان دور سنجان و شمس در دم  
 نیم او که صدف آری آب جوان کرد  
 خرنسب خواه ز من کم و جوه تجویز  
 اگر بخوابد رایش بگاہ کینند و نوز

اشعار این قصیده را  
 جامی تفسیر کرده است  
 از آنکه است این شعر  
 اگر غبار بکسیر دید کرد مسر  
 کلمه غبار مجاز است  
 غار جانت گفت  
 و لفظ هر چه است  
 باشد که هر کاه زلف  
 که در موعظی وی دیده است  
 و درین بیان  
 کند که ز روی و نهان  
 شود اگر مگر  
 معنی که مراد آن است  
 روی او در حجاب  
 دید کرد و بینی  
 استلای روی او در  
 مورد استعاره بود و چون  
 جانت گفت

در آن صد که کنند از قلع طالع  
 اگر شش کی سر موافق بر کرد  
 زنی بخت صبوحی که بر چه جا  
 و کرده از پی سنجیدن ضامن بود  
 اگر شکست حیرت بود صورت را  
 و در مثل غبار می شود مخالف تو  
 نمانی کلین دست در تو در قبول زکات  
 سخن زشت عبارت نمحمد کنم  
 یکی نظر لطیف بر او التفات کنی  
 زبان بهره فریسم سحر بارو  
 بخل بر چه بستی در ضرورت را  
 اگر زرم بود درم بستانم تو  
 بوقت آنکه ز بهر نار دست بیام  
 سیاق عدد دخی چند عشر تو را

نمای کلین بود بود در قبول زکات

هزار عدد میان بسته بار بکشاید  
 ولایت از فلک بیست بار بکشاید  
 زستی از سر دریا خمار بکشاید  
 فلک ز برج ترازو عیار بکشاید  
 ز یک خلاف و صد ز بهار بکشاید  
 شکنجهای تو خون از غبار بکشاید  
 هزار پنجه زد دست چار بکشاید  
 ز پری شکم اندام مار بکشاید  
 علاقه نظر از روزگار بکشاید  
 ز زهره یاره زرد گوشه بکشاید  
 خدای بر تو در آفتاب بکشاید  
 که گریبند و یک در هزار بکشاید  
 عقیقه های گل از غمت خار بکشاید  
 که عقده های بشمار از شمار بکشاند

در هیئت عید

چون گوید عید با فغان در آمد  
 صبح در گزارش شرق اقبال آمد  
 آن عده که گفت در عید او وفا

در باغ سعادت گل دولت بر آمد  
 در کاشن ایام نیم سحر آمد  
 و انکار که ایام تمخواست بر آمد

و میزان شعر از اشعار شعرا  
 نیم او که هدف آباب  
 و ندان کشت آلی چه  
 صفت را باست زین  
 کلامی است در در چشمین  
 سخن شده زلال حضرت  
 با شجابه غنی ز غایت  
 نیم او چون بیان بر  
 سخن هر جا که است  
 خرد آسب حیات است  
 از او شجابه یوسفین  
 وصف کرده است  
 مختصین ایام  
 یکی صفتش  
 غنچه زنی

اسود جهان از دم خورشید او  
 اقبال غلامانه میان بسته شد  
 فرمان شاهان جهان غلامان  
 ان شاه جوانخت جایگر که کرد  
 نام و لقب کنه عایش خرد  
 بنها پیشش کله کبر و کمر بست  
 در طلعت او نور الهی بماند  
 زان سینه تی کرد کمانت که خدا  
 شمیر تو در طلعت شهبای او  
 ای دخت عالم را قد تو جان  
 اقبال تو ز روز بر سرخ نمود  
 خود تو تر و خشک جهان جود هم کرد  
 توقع همایون تو بر صفحه نشور  
 سر خط حکم تو کفد سر که کی  
 برود که گفت بر فلک چرخ برآید  
 از بهر تماشای تو پروا خست ز فاق  
 در عرض میدان تو افروز سعادت  
 خصمت که بر سینه هم خردی است  
 بروک و مکر عمر سر سر و سود

چون در کف عدل شد او گرا  
 در بار که خسر و جمشید فرام  
 که صدمت رحمتش فلک از پای او  
 در موکوت سپهر زمین بر سر او  
 در کام شیرینی شد و شکر او  
 هر شه که ستر او در کلاه و کمر او  
 اکس که ز انوار خرد و همت او  
 هر شه که انداخت همه در کمر او  
 چون تو خورشید طلوع سحر او  
 کور اینمین طاق فلک است او  
 در چشم جلال تو همه مختصر او  
 بر ماده همت تو ما جنبه او  
 خطی است که بر کرد خدا نظر او  
 در دایره حکم صفا و قدر او  
 زان روز که پروانه ملک بر او  
 خدا کند ز فاق تو را در نظر او  
 آن خط که جولا که شمس و قمر او  
 اندر نظر خست تو چو بنال خرد او  
 در حادثه بر جانش مغا جاش او

دایره جلال

پروانه  
مشاور

این یار ندانست که بر هیچ نیاید  
شاهانم انکس که ز مدح تو بزم  
تو شاه بنر پرور و سنج بهر مند  
دوران فلک سخن فرزان تو  
بگذار پسین عهد هزاران که جزا

هر کار که در معرض بوک و کرا  
چون صفحین تو سه اسر کرا  
این همه در و بیکار حوالی ارا  
گر عدل تو دوران جوادت کرا  
هر خطه ز اقبال تو عید و کرا

### من آثار سید

شاه اساس ملک تو استوار باد  
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد  
هر کل که راحت می آید و نیم  
که در ممالک تو پریشانی بود  
صیت تو تا بسط زمین بری کند  
انکس که جنبه ساد تو سازد بساط  
آن آرد و ها که در دم او کم نبودیم  
بهر کز او محبت خجل مست فی اهل  
باز که بر سر عمت دارد آستان  
بر مرگ ز مراد تو کان قلب دولت است  
از فعل مرکب تو که خلفان نصرت  
کردون تر خطه که تنه ای از و

عمر تو همیشه دور فلک پاید ارباد  
بم چون عروس ملک ترا در کنار باد  
در چشم دشمن تو ز نخت چو خار باد  
در زلف لعل آن خطا و تار باد  
بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد  
جانش همیشه خسته تیر چنار باد  
پیش بان رحیم تو در زینهار باد  
در باغ دولت تو یکی جویبار باد  
همواره گر گسان سپهرش شکار باد  
تا حشر و ایر است فلک امدار باد  
در کوشش آسمان شرف کوشوار باد  
در پیش همه تو چو زمین بر دبار باد

<p>دار الممالکت که ممر سعادت          تا غنای حد و چو زمر درون          وقتی که جنس سپنته بود          نازل ترین منازل قدر تو بخشید          جانی که جلوه گاه عروس طهر بود          در منفعت خنجر خون کذبات را          در دفر آسامی و القاب بندگانت          تا هفت چرخ بر سر این چاه حضرت است</p>	<p>از خشمی همیشه چو دارا اقرار باد          در دست تو مبر که رحمت حق ما را باد          حفظ تو پیش دولت وقت هصار ما باد          عالی ترین مناصب خصم تو ارباب ما باد          بزرق خصم کو هر تنگت نثار ما باد          تا فتح ضور خاصیت کو کنار ما باد          اول ورق سپهر دوم و کار ما باد          خطت همیشه بر سر این بهت چار ما باد</p>
---	---

در مدح و تشکر فریاد

<p>شاه چو عکس تیغ تو بر شمن اوقات          خصم تو تا کمان نفس سرد بر کشید          جانی که صبح کرد دگر بیان چرخ را          ای حسره ویکه از صفت علم و خلق تو          من شکر نعمتت بگردم این بان کج          خورشید در سایه من شکست          بفر از سر ما فیرشاهی که دشت</p>	<p>مه رازیم صاعقه در خرم اوقات          زان لرزه بر عظام می هم اوقات          بزکوت جلال تو در دامن اوقات          اندیشه در میان کل و کلش اوقات          گزشت شرح این بان خرد لکن اوقات          تا سایه مبارکت تو بر من اوقات          در زیر پای حادثه برگردن اوقات</p>
--	--

من بیایه لعیصه

چون از دریای سینما زوری با  
 کشتانید چو دریا کی کسلی غمرا  
 چو ز لوج لا جوردی صین زین شین  
 چون چشم بر دینوی بود در معنی بل  
 چون مال از خرچ رو نمود خندان کشت  
 خلق از خنده شد از عهد لها و را  
 بودم از غم دلی پر حسرت و پستی پر است  
 ناردان لب شکرین لعلی که هر کوراید  
 بواجب مایگی سر و لاله و شام و هم  
 چون دیدم ریش در زلف کفتم آب  
 دید چون از ماه نوشوریده عالم را  
 گفت خرم باش که در بحال تمام  
 صاحب عادل شهاب دولت و دین است  
 آن مجتهد نام یوسف دومی صدی کاست  
 ناصر زنگو کوید که سر سبزی سبزه  
 جز مگر کاذب شهادت که کسی دارد

آمد از درج ز مرد لولو لالا پدید  
 آمد از دریای نیلی غنبر سارا پدید  
 نون سیمین شد ز روی تخته قیام پدید  
 گام از زیر سیاهی چو من مضام پدید  
 عشرتی آمد درین غنسی نای پدید  
 برون چون کبر باشد بستم کمر پدید  
 گام از دو آن نگارین بعبت زیبا پدید  
 بر خلاف طبعش آمد در جلر سودا پدید  
 میگرد از زلف و چشم و لاله پدید  
 حال گام مر مرا از کج از دور پدید  
 کرد و بجوی فنسرت از حد من عهد پدید  
 میوه غنم لقمه صدر بدر آساید  
 شکل فعل مگر بشس بر کند خضر پدید  
 از وجودش دو عالم را چو اجاید  
 از کد و دید کرد شدت کرم پدید  
 تاقیامت ناید از لفظ پاکش لاید

در وصف حال و فسر کی از کمال

کل از سر او خلوت رود بصفتنا

پسیده ام که ز نذا بر نسیم در کفرا

ز اختدال هوا حکم جاوید کرد  
 سرو خار کن از غنایب منت غیب  
 چه حالت است که مرغان همیشه نیند  
 هنوز سپرد بهی نیاید است بر  
 عروس باغ مگر طوطی میکند هر  
 کلیم و ارز شاخ و دخت بلبل را  
 هنوز ز ماشده سوکسین بند عهد از  
 چمن نسوز لب از شیر ابر نهشته  
 نهاد ز کس غایب خواب مستی سر  
 جان ایضفت از خرقی و مجلس شاه  
 مجلس است سپهریت که نطالع  
 کسی گمان نبرد در حسرتیم آنحضرت  
 زمانه نعره کشین ز چو مدت شاه  
 ز بس تم و الحان مطربان وی  
 رسمت و طالع بجای زنگار  
 نشه ضروری زمین بطالع سعید  
 خدا یگان طوک زمانه نصرتین  
 جانخشای ابو بکر بن محمد زنگنه  
 ز خاک مجلس او بوی خلد سیاه

اگر نوکت قلم صورتی کنسندگان  
 که مدتی سرو کارشش نبود خفا  
 چه موجب است که کلهای میکنند شاه  
 چرا بدست ز خویش آمد است چاره  
 که باد خالی ساکت و ابرو لوبان  
 فروغ آتش کل کرد عاشق دید  
 در از کرد زبان چون سیح و کتفا  
 چو شاهان خط سبزش دید کرد خدا  
 هنوز ز ماشده از چشم او شان خفا  
 در او چنانکه در آسای لصلها  
 تا به آخر عصمت بیاعتسی صبا  
 که از جای فلک بر ولی بود از  
 کوشش او رسد از لفظ راوی اشعا  
 همیشه منزه فلک بر نوای مستفا  
 طوک نصرت ده بر کوشش بین  
 فراز نسند شاه شهری سلیمان  
 که ماه و مهر بفرمان او کند ما  
 بیک پایه کند دفع صد مهر اسوا  
 چاکر کجاست غیر ز طبع عطا



در این چنین سره قوی کس اینچنان  
 ز نایب تمت بد خدمتی کف در  
 کسی که او نبود که از عهدت من  
 مرا چون خبر بعلوم است و اعلا تلب  
 مجال صبر کجا ماندم چو در حق کن  
 طمع مدار که کفار بکنند صلب  
 جان پنا ا امر و در زمانه تویی  
 فلک بجاه تو افراشت پشت با  
 زمانه نیست ترا در ضامن از راق  
 غبار موبکت آن کیمیای معتبر است  
 کسی که عشر قبول تو یافت عالم  
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو  
 ز صد نهال که در باغ غمبختانم  
 زمانه تا ندیدم داد فضل و دین  
 چه وقت غفلت و جهل گام از تو  
 هنوز پیش گام برده بر سر دوش  
 سر از بساط شه شه کوه بر سرم  
 بد آن خدای که ذرات آسمان زمین  
 بدان حتمیم که در عهد اولت او

با خست یار بنگار در این سخن کذا  
 که شد ز در که فرمان ده جهان بر  
 چو این سخن شنود ما و در سخن کف  
 کنون کجا برم این کت چون کس  
 زمانه بر سر باطل نماید این سر  
 کمان مبد که بنده مؤمنان زمانه  
 که روزگار بعد تو دارد استقامت  
 ستم عدل تو آورد و می دوا  
 ساره تنغ ترا یافت قاطع احکام  
 که شد سبک خورشید از او تمام  
 چشم تمت او ملک روی نماید خا  
 هنوز کار مرا با فلک نداده است  
 یکی بنسوز در چشم نماید است مبار  
 چگونه دست بدارم دانش زمانه  
 زاده و در تنغ کننبد دوا  
 بجای غاشیه کفیت ماه غاشیه  
 نغود با نغود بر ارم از چنین سر و ک  
 همیکنند با کی ذات او اقرار  
 جان نبود و خود از خجسانان اما

این شعر از شاهنامه است  
 در وصف اوستا  
 در خراسان  
 در زمانه  
 در عهد اولت او

کفیت ماه  
 در اینجا کنایه از امام است

چو آسمان زمین با هم سیما بنوا  
هنوز از پس چشم حایل خود را  
چو آدمی و پری را با هم بسطوا  
چنان هفت اطوار غیب ترقد  
چنان کاشت بر الواح عقل صوت علم  
چو خط صبح و شفق است عمود حق  
بصانعی که بیار است باغ فکرت را  
ببدعی که در چهره امی خاک تعبیه کرد  
بدان چون باد که چون ابر باد و پستی را  
بدان لطیف که چون باد خاکسار را  
بدان حکیم که در کفش فرو شود  
بدان کریم که در حصه نفش طلوع  
چو دست حکمت او طی کند سجده خود  
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند  
بدان لازل حیات که در شبانکه عمر  
بدان نیادی عزت که در سحر که حشر  
تخته های کرامت که از در غیب  
بمجد بهای عنایت که در مقابل  
بکجای حکمت که ستر تا ویش

اوراد  
یومیه  
مهری

کی از این دو نداشت کفش از دست  
مکرده بر سر شمشیر نکوان ایشا  
بر آمد از دل هر یک هزار نامه را  
که در سر بر دو دو هم و فکرت انجما  
که خیره گشت در او دیده او لولا  
ترا زوی شب و روز استاد چون طبا  
بجس قامت چون سرور و جوی کلنا  
دل خدای شناس و زبان شکر گزرا  
و جود خرج دهد سا لها بیک اورا  
که نمیشد آمد او لطف در اشجا  
شمار نامه عیسیان باب استغفا  
شمار او نتوان کرد تا بر وز شما  
نه از دیار نشان باز و نه از ویا  
برون و ز و مانع جبهانیا نهدا  
کند ز غفلت نفوس را بپشیا  
کند ز خواب عدم کانیات بریدا  
بر افکنند چنان با امن خیا  
بیم ازه نسجد بصاعت ابرا  
کسی نداند بیرون عالم الا سرا

بهر کج نبوت که آن در مع را  
 هنوز صبح سالت کرده و طلوع  
 بدان سکنیه رحمت که کرد خورشید  
 بدان همای سعادت که رحمت ازلی  
 بحرست قدم صدق آن جوهر در  
 بنور طلعت خسر که آسمان ستار  
 بچار بال شمس که هر اوزده اند  
 بدان ببارک کوه فشان که در کاش  
 بدان سمد زمان سعادت بین پی  
 سخی آینه سو کند با که از عظمت  
 که چشم من جهان از زمان شود  
 خدا گمانا که کشف حال بنده کن  
 در ترا همه شرق و غرب نفروشم  
 ز خدمت تو چه شاخ گل بود بر جهان  
 نصاب یای من دانست میدانی  
 ز حضرت سبب غیب هم چون بد است  
 چه داغها که ز پر خم نشسته  
 هنوز در غم آن مانده ام که چون  
 اگر خوف در جاد رحمت بر آید

بود هیچ امی خواهم محار  
 که شد ز عکس حبش جهان بر ازا نو  
 برده داری یک غنکبوت بر در فاع  
 فکند سایه او بر صاحب و نصفا  
 که کس نبرده برایشان سبق درین مضام  
 نظر ترا و نتواند کاشتن زوقا  
 دو سایبان سیاه و سفید لیل و نهار  
 بسان قطره آفت در میان سجا  
 بدان کند سپهر فلک ستاره و کجا  
 بر آسمان زمین حمل او بود شوا  
 که آستانه شرم ز چهره عبا  
 ز صدق هر چه بگفتیم یکی بود جزا  
 که خاک توده فانی ندارد عقدا  
 که ام خویش و قرابت که ام مال و عفا  
 که این مستاع ندارد بهادرین بازا  
 که بوده ام بدل از رده تبین بسیار  
 چه اشکها که ز چشم دیده بر رخا  
 ز موج حادثه کشتی غم من بگشا  
 که پای بر سر کعبت دست و دم

ببارک  
 همیشه

مراکات بسیار و شکر اندک است  
 میان عالم و جاهل تفاوت نه قدر است  
 قدم دایره بسردون بی نیم کاغذ  
 بر روز و ریس شامی تو می کنم تقسیم  
 بسوی سدره ز من مرغ طاعتی پند  
 در آرزوی تو این جاسر او میرسم  
 رخصت خسرو از این دعا میدانم

اگر چه دم زخم من اندک است و بسیار  
 که این کشیده غمان باشد این کشیده  
 بسر کرد جهان گشته کیر چون پرگار  
 شب و شبیغه صبح تو می کنم گزاف  
 که رفته نبرد از دعوات در مقام  
 که از هلاکت خاطر کسی کند انکار  
 که با دانا بد از عسر خویش بر خور

در مراتب کمال خویش فرماید

ای چهار استیغ داده قرآ  
 هست چون شهاب است از آ  
 شاه آفاق خیرستان قوی است  
 ملک را طلعت جماعت  
 بندگانت بوقت کوشش و کین  
 چون غمان طغر بجانند  
 چون کاب ثبات بشارند  
 بر کشد دشمن ترا کردون  
 طرف مرغیت خسرو است  
 نخورد خسرو دل عدو طعم

کرده شاهان بندگیت قرآ  
 جنت حقین سماک نیزه کذا  
 خواهد از غنچه تفلک زنها  
 فال سعود و طالع مختار  
 با حوادث شود در پیکار  
 از زمانه بر آورد غنچه  
 باز دارد سپرخ راز مداد  
 لیک بر کند ز اندازنده  
 بر کرگان چه سگموا  
 نخذ هر حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چشکل  
 مرغ فی ماهی که هست او را  
 باز ماده بسوی شست ملک  
 مانعی دیده که صد شست  
 من ندانم که چیست و انم یک  
 لاجرم بکرمان رهیت ا  
 ای فلک عرض داده صبا  
 نیک وانی که من درین دست  
 مش ازین آرزو نداشته ام  
 وقت آنست کاین سعادت را  
 پس بشکرانه برودت رزم  
 کرده پشت کرده کس بقرب  
 سخم خود معرفت هنر است  
 زان چو تعینم بان کشاده که  
 کرده یک شخصم از ره صورت  
 رکنهای سیر و دانش من  
 تازی پاری و حکمت و شرع  
 شعر من نیست زان بضاعتها  
 بلکه از حد بلخ تا در مصر

نامه فتح بسته بر منت ر  
 دست دربار شاه دریا باد  
 دهن بی زبانش ماهی ا  
 رسا ند بکام او آزار  
 می بر آرد ز بر و کبر و مار  
 مرغ و ماهی نمیکند شتر را  
 پیش رایت خزان اسرار  
 که جدا ماده انم خویش و تبار  
 که بیایم بر آستان تو باد  
 همچو جان تکب در شمش کجاء  
 در جفا پر ز لولو و شهوا  
 که مرا چیست مایه و معتدا  
 چون نسیمی که آید از گلزار  
 گوهر خویشتم کنم اطفا  
 دارم از عسل لشکر حبار  
 همچو ارکان عالم است جفا  
 این و اشعارم آن و شعرا  
 که بیک جا که شود پر کار  
 گرم کرد است نطن من باز

که نذارم در آفتاب  
از سر تربیت مراد  
کوهر از خاک بر گرفتار  
بادی از غم ملک بخورد  
دیده حرم و دولت بیدار  
مدونست از زمین و سیاه

آفتابش بر این گواهندست  
من یکی کوهرم فاده بجای  
گرچه باشد بنزد همت تو  
تا به از ملک و عمر خیزی  
هر کجا آید و روی چشم  
ختر نصرت ز پیش و پس

### من سخات بحار طبعه

افاق ساخت کسوت عبا میان شعاً  
سکل بلال چون سپر چو کان شهرنا  
نونی که کویا بقلم کرده شد نگار  
مانند شستی که زور پاکند کند  
آهنگ در کشیدن او کرده از گنا  
وافتاده بر کناره دریا خیف و زرا  
تو میش در نظاره و خلقی در شطنا  
گفتم که ای نسیبه الطاف کردگار  
گر کارگاه غیب همی کرد و آشکار  
از کوشش او برین کنه این نغمه گوشوار  
کسی ساعد که در بود است این سوار

چون بر زمین طبعه شب گشت اشکار  
پیدا شد از کناره میدان استن  
دیدم ز زرتخت درین لوح لاجورد  
روی فلک چو تخته دریا و ماه نو  
یا بر مثال ماهی یونس میان آب  
یا چو یونس آمده بیرون لطن جوت  
در معرض خلاف جهانی ز مردون  
من با جز و بحره خلوت شتامتم  
باز این چه شکل بود لبش نا در است  
این شاه از کجاست که این شرح شمع  
کردن بازوش که بدزدید این طهر است

کر حرم کو کلب است چرا شد چنین و تا  
 گفت آنچه بر ششتری از این جمیع منت  
 نعل نمد شاه جهانست کاسمان  
 لقمه که از مداح ذات مبارکش  
 بر عادت کریمان بردانم نهاد  
 تا من بهر همتیست عید بدریغ  
 شاه جهان تا بکت اعظم که در کش  
 بوکر بن محمد ایلد کر که هست  
 آن بحر کرمست که ز امد او نیض  
 و ان قلب معدلت که سپهرتار  
 چون شبیه شود بجهان کعبه بجا  
 آنرا که فرزت او عنبر ز کرد  
 و آنرا که از حد لطفش کلی شکفت  
 ای خسته که رای تو از روی ملکوت  
 فشار پای حرم که بیش از تو کشد  
 کبیری بنده جو و تو خاکی است محل  
 اکس که یکدم از می عصیانست  
 بجای دست حکم که کس انا و فاق  
 پیش از طلوع کوکب عدل تو اسما

در سکر است چرا شد چنین ز ا  
 دانی که چیست با تو بگویم با حصا  
 هر ماه بر سرش نهاد از هب افکار  
 رمزی بگوید تا بودم از تو یاد کا  
 در بی چنین بکند و پر از در شاهوا  
 بر آستان خسرو عادل کیم نشا  
 اسلام از حادیه حسنی استوا  
 چون آفتاب فای هر و چون حرم کا  
 و ایم غریق نعمت و ابر است و زکا  
 همواره کردم کر بخشش بودم  
 هر نعمت در کوشش نحمد عقل خستیا  
 اجرام آسمانش نیازد کرد خوا  
 دوران و ز کار نیارد هفتاد خا  
 هر دم باستین گرم بستر و غبا  
 بر ابلق مانده بدین چایسکه سوا  
 خورشید پیش ای تو نهدت کم عبا  
 مانع صورت نکشدش رحمت خا  
 در عمر از ملک بین فریبی شکا  
 هرگز همین منطقه نشناخت از سیا

لطف

<p>در سلک هر بود شبه هم رکب          زان بخله باز کار جهان انظام          تا روز کار خطبه اقبال تو خواند          در حسب حال خود سخن چند و ششم          کای آفتاب ملک زمین نور دیگر          تا از برای نظم مصالح دین جهان          دوران دولت تو که نظم جهان از او          ملک تو همچو نعمت فردوس بر اول</p>	<p>در باغ حسن بود کدو هم سر خانه          ممکن نبود عالم شوریده استرا          کاندر پناه جاده تو آمد بر خیار          لیکن بر این سبک کلمه کردم خصا          وی سایه خدای زمین سایه بر باد          کس آوردن دوه تقدیر نیست با          بادا چون نظم من ابد الهی است          عمر تو سپهر مدت افلاک بی شمار</p>
--	--

کلام در معنی وصف الیرغ

<p>خیر که شد منهرم کو که زینک          لشکر روم از عدم سوی جان کوچ کرد          از دهن آسمان چشمه خورشید          چرخ سبک است بین کز نظر آفتاب          جام صفا بخش نام ندانی که          آینه دلبری صورت نیابت          عقل ز قصر دماغ گردند اسوی دل          خنده مان بکب اسوی کلسان          طره پیشان مدار کرهوس وی</p>	<p>تبع نراند و در دست و نسی خصا          روز طرب لشکری بر سپه غم کسا          در دهن جام ریزاده کوثر حیا          زرطلی بست باز بر کمر کو هسار          آینه روی غم صفت تل زنگ خام          آینه آسا محو ز پیش دم روزگار          کرمی عارض فرور شمع وان بود          زاکه چو پرتد زوگشت جهان برنگار          لاله بر آمد ز خاک غم سبر تر کنار</p>
---	--

زرطلی  
 طلامی خالص



و دشمن خون جگر کاتب طوی تو  
 باز قلم تیر کرد چسب و کشای بها  
 کلین بکان با در صف بتان شید  
 هر کهری کافاب کرد نهان بر جا  
 کینه بانه ای عجب می شناسی بر  
 کک غنچه لحنان مکرده باوی کر  
 ناف کشای چمن طیره از آن شد کرب  
 بلبل از آن مست سنه که قریح معل  
 روح کرم صدرین غنچه محب و کرا  
 آشف غنچه سید را می عالم دریا مین  
 بر در فرمان او سه سخط آورده  
 این گره خاکت اگر در چوکان بود  
 از شر رگین او داد نشانی بموم  
 از حک خشم او کرد شکایت فلک  
 صیت جانگرد او باد صبارا چو  
 کز به خون عدوتش بود فلک او  
 ای فلک عشوه کر پیش کف او  
 ای هنر و افرت رسته ز قد حسا  
 یافته از گوهرت خاتم نصرت یکن

این سخن عذب را بر ورق لاله زار  
 جلوه کنان فت کل در تنق مرغش  
 خنجر نمایی بر ک نینزه سرتین خا  
 از مد و ابر شد بر سر عالم نشا  
 دلبر شاد قد شاهد سوکس خد  
 وز چه اچاک زد لاله صوفی شعا  
 کرد روان در هوا قافله شبا  
 خورد بیاد و زبردوش می شوکوا  
 انکشد از گلک او کار خرد چون کجا  
 انک گرفت از درش چرخ معالی ما  
 خنجر بودون سیر ناک جوشن کذا  
 تا نخبه پیش او دعوی علم و وقا  
 طوبی سر سبز را رنجه شد برک با  
 بر تن خورشید شد قرطه زر تار ما  
 سر زده در بدر شنیقه و بهتیرا  
 آب چسب را میوز در لب دریای قاف  
 بر کهر خویشن بختیه مکن کوه دا  
 وی کرم شاطت ز قد ز قد ش  
 ساخته از فاقمت بر طنفر کو شوا

از موس خلق تو در دل کل خارخا  
 پرز جو اهر کنند دامن دست خا  
 تیغ زمان سپرد و در فلک قجا  
 گر نخذ حرم تو قلعه ملک استوا  
 را که پسندیده است ایند زرخا  
 لاجرم آفاز کرد ز مزمه خفا

کنید نیلوشنری هر سر سال فکنت  
 کرد محیط گفت باد صبا بگذرد  
 رای تو چون آفتاب از پی فخر عد  
 حادثه یا جوح وارفتند ز بهر شی  
 ساعت فرزند را در گذران از  
 ناطقه خوش سرا عاجز مریخ شود

### من غرائب آثار طبعه

روی تو گشت آینه صنم کرد کا  
 محنون مثال ناز از او گشته تورا  
 بنود عجب از آنکه بود شب همیشه با  
 ز ناع آشیان لطف ترا کرد حیا  
 ما نعد و از ضرب رخم مست با عیا  
 ای بس که ناز روانه بر آبی کند شای  
 زیرا که باشد اصل نغمه زینت با  
 ز بوستان صن سرا سر کرده با  
 صحرا می دل ز بهر که گشته است پر خفا  
 از لوح و مسر محو کنم خط تو بهما  
 زبان بافیت کان مع از و لعل ا

زلف تو شد کینکه آشوب زور کا  
 یلی است بخلاف شب تا زلف تو  
 تا رباس حسن اگر طره تو شد  
 مرغ حسرد ندانم تا از جهان چرا  
 بگویند نسیم اگر نه ندیدیم  
 زینان که کرد چشم آفاز دیدم  
 کر طره تو شد سبب خط عربیت  
 آن وی نیست بلکه دلا فرود است  
 کلکون صفت صن اگر نیست عار  
 کردون طراوت خست آنکه که دیده  
 بر خطه میسر دل تو آب نیشکر

یکدیگر بنام ساری روح و جان خویش  
 بروی وزارت سبب تزلزلت  
 دستور بجز دستگیر مکرست  
 صدر دول نظام ممالک جهان مجد  
 بی کوتوال عدل سرانند از اوردنی  
 از کوه ارمنه اند بر لوح کانیات  
 اکنس که خورد شربت انصاف است  
 ماکک است بهره نوا از سر هر  
 او آن محمدت است که از فضل خویش  
 ای گوهر تو زنده تابد آسمان  
 آمد نهاد پاک تو قانون مفتح و شش  
 خاتون خور ز کسوت کردون  
 بر بلند مرتبه دان ای خوش  
 زینت گرفت کار که مملکت رسد  
 در باب علم که پیش تولد زد  
 در یکدو دم براق کمال تو قطع کرد  
 شد خود زهره سونستم در بحر سپهر  
 در کله کبوتر فلک نوز و سسخت  
 شد مرغ و همسم سوخته از آتش سپهر

کان بساط لطف کاش است شام  
 مانند خط آصف ثانی نقاب قاف  
 صدر سپهر ماکه دهر اقتدا  
 کز نوک خامه کار خسته کرد چوین کجا  
 او با شفت تفت بین نیکیون حصا  
 کر پیش علم او کند اندیشه قاف  
 ایام گفت ایت کرامی و سیکر  
 دارد در جام عصمت کمال زمان خفا  
 صدیق ارد دولت بزمارش مارغا  
 وی ابست تو خلاصه دوران در کاف  
 شد گوهر شریف تو مهر نستینج و جا  
 از نقل نقره خنک تو بهر ماه کوشا  
 بگرفت مفتح صومعه سیکون حصا  
 با رخ مار سر صفستی با تو شد چوما  
 ایزد ز بهران سپش کرد سکنما  
 میلی هند در بر تر ازین سبزه غرا  
 از بس که هست تیغ ضمنی تر از ترا  
 تا این زمان رهرو تیب کرد تظا  
 آن که خست یار کم راه اخصا

کردم از این بیخ شمش و شمش  
تا باغ حسن باشد از خط و زلف دوست  
با دانهال بخت تو در جو بارش  
از گلک کامران بان آور تو شد

کردی دماغ عقل شو دانا و تانا  
با سروار غوان برومش و شمش  
مانزه انبابت طالطف الثما  
چون آفتاب از دل خویش شمش

من لطایف

طی کرد زمانه مهرش قاف  
دریست که قده میکند حق  
تا سوختگان تشنه دل را  
تا زلف سیاه بر شکسته  
باز زلفت عارض لطیف  
ای کرده مندروغ چهره تو  
بی چهره روشن تو نمود  
بی دانه فال و دام زلفت  
بر یاد تو کسوت رعوت  
از زده چون نقطه چند با هم  
چون عقل بیکد و با دانه مارا  
ان که جهان چنین کرداریم  
دارای فلک سحر برینو

از چهره عیش پرده برده  
کو ساغر آفتاب کرد  
سیراب بقا که خنجر و  
شب را بخت در بازار  
کس می نخذ حدیث کفر  
در چشم ز مایه صبح انوار  
صبح از تن طمطم سلام رخسار  
طاوس خنجر دند که قفا  
کردیم کرد و بنسند و مختار  
از کردش این کنانه پرکار  
از معرض نیک و بد برون  
در دولت پهلوی جهاندار  
آن تا چو روز نامه معتد ار

این قصیده را  
در جواب لطیف  
فرمود

کنانه  
کهن

فرخنده عطار دین که در ما  
 آن ابر کفی که کشت برایش  
 بی شعله برق فلک است او  
 بی کشت زمین دولت است او  
 بی خنجر او دماغ کیستی  
 بادیت خدایت او هوای او  
 در سوکب او چه پاک ما را  
 با سخت جوان او سر تپم  
 چو کبک زین با او شک کردن  
 چرخ از پله رای ثابت است او  
 کفتم که کفش با بر ماند که  
 در بای محیط مکرمت را  
 ای محرم زار نام عیب  
 جز در جهت او نمیکند عقل  
 با عدل تو کس نشان نیاید  
 تا خود چه رسد بر روی دشمن  
 این طیره که مانده منی کرد  
 چون سوی در تو همش هیا  
 شاید که ازین پس نشیند

کشت از کف را او نمود او  
 رخسار جهان بر نفس او  
 شمشیر سخن نشد کهر او  
 دو لای فلک کشت بر کا  
 حالی نشدی ز باد و پند او  
 آبیت حسام او شراب او  
 از ندنی سپرخ تیز ز فقا  
 زین پره زن سپهر خدا  
 با ایمن چشمهای بسید او  
 ز در در عا و ثبات سمسار  
 دل گفت که این جدیت کز او  
 تشبیه مکن با بر ز هفت او  
 بر کلک تو خواند لوح اسرار  
 بر منظره دماغ تکرار  
 از فقه زهن سترن استمکار  
 چون چشم تو کرد رای بکار  
 عفو تو ز بستن کلاه کار  
 از کسبید بنفتم آیدش عا  
 بر خاک درت چو سخت نمود او

گرنبدکی در تو کشته است	انگشت نامی صبح احرام
گفت است لطیف دین بر این دین	آن نامور ستوده آثار
نظمی ز پی رکاب عالی	شایسته چو عقد در شهوا
هر چند که اندک است لیکن	از روی حقیقت است بسا
تحفیف کنم که مست بسیر و	مدح تو ز بختنای گفتار
چون می رسم بعورت	آن بر که کنم بجز اقرار

### من و یاق صنیه

صبح چو روی تو کرد پرده درمی آید	غمزد کارا چو صبح خیز ز می نازده
اتس خورشید ز پیشانی آبی گزاید	کو هر دل را اندرون غم و آزار عاید
رو چو ز شید من کند و عار صنت	تغ فتنه کشید بر سپهر بخت
تا که زیر کلاه طسره مگردی نهان	از تن تشب بخت چهره رور نشکاید
مرم آسب چرخ بعبیه در لعلت	شکس در جهان بیغ جفا صبح آید
رو بستر شک طرب آه و مانع ازین	تا بخت پیش عقل رحمت کرد حما
لعل تو بچپان فکند یکد و شکر در قدح	ورنه بدینسان کجا باوده خوشگوار
از پی وصل تو عسر صرف کنم گریخت	بچو گرم و دسیر همچو فانک با
ای صنیه کای سمان در دل ما فکند	از کل رخسار تو هست نفسی خار خا
طره باز بکرت دست و غبار کشاید	عقل فرا موشش کرد و شعبده در کاید
تا که در افتد خرد ما کسب و ای تو	بر ترا فکند ده ساید مشاید

سگن دمان داشت خاتم آن پادشاه  
 کند نیلوفری از خط مشکین نو  
 چشم چو آهوی تو تک و لی کند  
 لی خط بنویست محضر خوبی دست  
 تا نکتد آسمان سر خط مهر تو  
 صاحب سلطان نشان صدر هر بی ایست  
 فادر دهر انتقام قاهر کردن آ  
 که سویی لار و دوی خوش خلق تو  
 خاک فلک می زفت بر نظر آستی  
 در نیم تاج پیش کف را داد  
 حاسد بد گوهرت جان بیلا تب  
 و دوش چو کفتم کجاست انجور بخت تو  
 ای سوس نطق تو پرده در فیکر  
 میکند دوز کار بر سر بد خواه تو  
 هر که دل از مهر تو بچو فلک ز فرد  
 بنده که مقصود او نشستن است  
 حاسد شویده طمع قوت این نظم  
 گفت که یک بیت این فهمند اند کرد  
 لاجرم آورده باز پیش تو مدح و

گزلی او کرد باد تو پس کشتی اسکا  
 دایره خواب کشید بر ورق لاله را  
 که طرف یاسمن سبزه سبکت بر آ  
 بی لب لعل تو نیست عهد بقا استوا  
 مدحت دست شاه بر ورق دل نکا  
 همچو قضا کا مران سپهر قدر کامکا  
 مفصل مهر صطناع تغزل کیوان قفا  
 سدره تیار و مکر سوسن از اود با  
 کرد بیک خورشید دولت اور هوا  
 لاف غنا میزدت درم اندک سیا  
 که بکس از کرد در دل آهین صفا  
 هفت تقدیر گفت بر رازین مرغ آ  
 وی نفس حنلق تو طیب گزینها  
 تیر چو صبح نشور گرم خودر شما  
 هر صفت بر فلک زد علم افتخار  
 صدر تر از استی خواند ازین طرب با  
 در جگر گرم او رشک در آمد کا  
 که فلک از جنس او جمع کند صدرا  
 کاب شود پیش او زاده طبع بجا

تشیب  
غزل سرای

پش من از بهران خصم سر اسیم شد روز شکر زیر نظم کس نکند پیش من تا سرج میان خاطر من بزدا مرغ زبان مرا طایر عسلوچی خوا صبح تو یامان داشت از پی او تا فتم	کز نظر افق آب زره شود مستی را بر سر معنی کز نقد معانی نثار سمط لالی بخش در نظر عقل خوا بلبل تشب جوان طوطی مدست کدا اسب سخن اعنان سوی خفتما
--	--

من مار و درت بیانه

مگر در لکشم در زان و زکا دانی که عقل را نتواند پیش این چند از نبرد و حادثه مکره بر اقل تا ز این صدایه سبزی طمع مدأ چون عند لب ناطقه از غصه لال شد جان را بارگاه اهل شجبت سمر ای صبح رستخیز زین تیغ تا دم این تو قبول من سینه زور ای شهسوار بخت من دل شکسته را چندین هموم حادثه آخسر چراورد تا کی ز است دیده من تیر شود زین پس کس نم ز با دیده بر هموم	بیرون هم ز کلبه احسنان و کا در چنگ غصه نده ز دستان و کا بیرون جان ز رخسار میدان و کا شاخ طرب ز ساوه دوران و کا زین پس مگر بطایر بستان و کا اقطاع غنم گرفته ز دیوان و کا خود را امان ز طلت زندان و کا مکد از بیش در شب هر مان و کا میسندیش در خم چو کان و کا بر کلین دلم ز بیابان و کا این آسیای کنه انجیان و کا قصه جاب کعبه اعیان و کا
--	--



خورشید آسمان کرم سعد بن سعد  
 صاحب قرآن و دده غازی که قیامت  
 تن در دهد بضررت جوکان حکم داد  
 از فیض نور محو کند رای تابش  
 تا قرص آسمان هوس ای تو بخت  
 روز و نهامی کینه تو گوش آسمان  
 ای آنکه از شنه جگر در زمان تو  
 در محد لاجورد فلک طفل عهد  
 افتاده آتش عدم از تاب چشم تو  
 زار که در صحیفه تقدیر روح بود  
 جاسوس منگ تو هم از مدد خود  
 دست قضا از غیرت حلیم تو بر کند  
 سو می جان جاه تو هر شب نظر کند  
 از شرم غمخورد پذیر تو ما بخشتر  
 هر جان که در سینه است چت نیاه  
 اندم که گشت سگک خود تو مستطعم  
 صورت مکر و جو و زار کان جاه تو  
 کر قرص ماه سفره شمع بوسی  
 صدر انجواه با دوه کلرک چون

که لفظ گشت مایه ده کان و کاک  
 از نقش داغ طاعت او ان و کاک  
 این کوی چشم خوروه چو کان و کاک  
 توقع شب صفح فرمان و کاک  
 گرفت تیغ نیت از او خوان و کاک  
 کرد و کران صد مت افغان و کاک  
 سیراب شد ز مشرب احسان و کاک  
 شیر و دام خورد ز پستان و کاک  
 در خانه مرتجع ارکان و کاک  
 کردون نوشته سوی پنهان و کاک  
 آگوش از حقیقت پایان و کاک  
 کوی زمین ز طرف کریبان و کاک  
 روح الامین ز روزن ایوان و کاک  
 در روه مازده چرخ پنهان و کاک  
 مرکز گشت غرق طوفان و کاک  
 نظمی گرفت حال پریشان و کاک  
 ترکیب داده کالبد جان و کاک  
 کشی سیه ز دوده خندان و کاک  
 کلراره دولت تو ز ماران و کاک